

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

🌀 آرک شیان-له فصلهای ۵۸ تا ۸۸

فصل ۸۸

سوگند میخورم فراموش نکنم.....هرگز!

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid



این اولین مجسمه الهی بود که مردم برای او ساختند و در عین حال باشکوه ترین و عالی ترین مجسمه بود.

در گذشته هر نسخه ساخته شده از «خودش» را میدید آن را می پذیرفت بدون آنکه به موضوع دیگری بیندیشد. اما در این لحظه، احساس میکرد این مجسمه طلایی غول پیکر به شکل عجیبی نا آشنا به نظر می آمد و باعث شد پیش خود فکر کند: «این واقعا منم؟»

از آن طرف فنگشین و موچینگ رفته بودند تا بررسی کنند آیا کسی گیر افتاده است یا خیر ... خیلی زود برق سردرگمی در آنجا پیچید و شیه لیان با دیدن مردم نفس راحتی کشید. اما پیش از آنکه خیالش آرام شود ناگهان بار سنگینی روی قلب خود احساس کرد و قلبش سفت شد.

آن معبد آسمانی بسیار بلند و سنگین بود.

مجسمه الهی نیز مصرانه تلاش میکرد دستانش کمی می لرزید، پاهایش در زمین فرو رفته بود. آن پیکر غول آسای طلایی زیر بار فشار ساختمان کمی خم شده بود. تنها لبخندش بدون تغییری روی لبش مانده بود. با دیدن این وضع شیه لیان طلسم دیگری خواند. قلب شیه لیان فرو ریخت زیرا نه تنها مجسمه الهی نمیتوانست راست بایستد بیشتر به سمت پایین خم میشد و بنظر میرسید دیگر نمیتواند دوام بیاورد.

دستان خود شیه لیان نیز شروع به لرزیدن کردند. هیچگاه چنین احساسی نداشت. تا آنجا که خودش میدانست بهر کوهستانی مشت می کوبید آن سریع

در هم می پاشید. وقتی پایش را به زمین می کوبید زمین لرزه میشد. هیچ وقت احساسی اینطور عمیق نداشت که بتواند آن را « سقوط قدرتمند آرزوهایش » بنامند.

شیه لیان چاره ای نداشت، دندان بهم سایید روی پای مجسمه طلایی فرود آمد و با فشار بیشتری طلسم را دوباره خواند. اینبار چون خودش به خط مقدم جبهه آمده بود مجسمه با قدرت بیشتری برخاست. سرش را بالا آورد و یکبار دیگر ساختمان معبد الهی کج شده را بلند کرد.

هرچند او بار سنگینی را تحمل میکرد عرق سردی بر پشت شیه لیان نشسته و ذهنش درگیر بود مردم زیادی که بیرون کاخ قرار داشتند از سختی که او میکشید چیزی نمیدانستند موج موج به آن مجسمه غول آسای معجزه گر نزدیک میشدند و برایش تعظیم میکردند و فریاد می زدند: « اعلی حضرت شاهزاده حالا که پادشاهی به کمک نیاز داره روح الهی شون رو به ما نشون دادن! »

« اعلی حضرت باید ما رو نجات بدی! »

« مردم رو نجات بده! دنیا رو محافظت کن! »

شیه لیان چنان دندان بهم می سایید که سخت می توانست حرف بزند: « همه بلند شید و برین عقب، اینجا نمونین....من... » صدایش بطور کامل خاموش شد فهمید نفس کم آورده است صدایش در میان آن فریادها ناپدید میشد. هر قدر بیشتر سعی میکرد صدایش را بالا ببرد بیشتر متوجه کوچک بودن خود میشد.

شیه لیان نفس عمیقی کشید میخواست فریاد بزند که ناگهان دستی قوزک پایش را چسبید پایین را که نگاه کرد چیروننگ را دید. سریع گفت: «چیروننگ، زود باش برو و به همه بگو اینجا نمون! معبد هر آن ممکنه ریزش کنه!»

این حرفها ناگهانی از دهانش خارج شدند و زمانی که متوجه شد چه سخنانی گفته خون در بدنش یخ بست. در گذشته هرگز چنین کلماتی را بر زبان نمی آورد حتی فکر به این کلمات هم به ذهنش خطور نمیکرد. حتی اگر آسمان قرار بود به زمین بیاید باز او باور داشت که میتواند از آن محافظت کند ولی حالا متوجه چنین هشدار می شده بود: او دیگر چنین باوری نداشت.

نه فقط مردم باورشان را به او از دست داده بودند حتی خودش هم دیگر خود را باور نمیکرد.

چیروننگ سریع در جوابش گفت: «چطور ممکنه فرو بریزه؟! مگه تو نگهش نداشتی؟»

با شنیدن سخنان او دوباره قلب شیه لیان فرو ریخت. چیروننگ متوجه چهره تیره و درهم او نشده و خشم درون چشمانش را هم ندید: «پسر خاله، بزار من کمکت کنم!»

شیه لیان یکه ای خورد: «کمکم کنی؟ چطوری؟»

چیروننگ بدون اینکه به چیزی فکر کند گفت: «مگه نمیگی که میدونی مردم چطوری به مریضی صورت انسانی مبتلا میشن؟ به من بگو چطور اینکارو

بکنم منم کمک میکنم یونگان رو نفرین کنی ... کمک میکنم اونا رو بکشی!»
... پس او وقتی زیر تخت خواب پنهان شده بود همه چیز را بطور کامل شنیده بود.

شیه لیان بخاطر خشمش شدیداً احساس ضعف میکرد: «تو—تو یه احمقی!!
تو میدونی نفرین چی هست اصلاً؟»

چیروننگ با بی تفاوتی جواب داد: «میدونم ... فقط یه نفرینه دیگه؟ پسرخاله
بزار بهت بگم من تو این جور مسائل خیلی با استعدادم... اغلب پدرمو نفرین
میکنم... شاید تا الان بخاطر نفرین های من مرده باشه... تو...»

شیه لیان دیگر نمیتوانست به حرفهایش گوش بدهد و خطاب به او گفت: «
فقط برو!»

« نه! نه!» چیروننگ با صدای بلندی گفت: « باشه نگو چطوری نفرین باید
انجام بشه... فقط بگو چطوری باید از مبتلا شدن به این مریضی جلوگیری
کنم؟»

همچنان که قلب شیه لیان فرو میریخت چیروننگ ادامه داد: « تو میدونی
درسته؟ تو میدونستی چرا سربازا مبتلا نشدن نه؟ پسرخاله خب به من بگو
چرا لطفا!»

خدمتکاران زیادی هنوز در آن حوالی بودند کسی چه میدانست چند نفر به
سخنان آنان گوش فرا داده اند؟! شیه لیان می ترسید درز کردن این اطلاعات
باعث مشکل شود پس ساکت ماند. هرچند خیلی زود آن عده از مردمی که

این سخنان را شنیدند طاقت نیاوردند سرهایشان را بالا آوردند و گفتند: «اعلی حضرت! این راسته؟»

«تو میدونی چطوری باید مریضی صورت انسانی رو درمان کنی؟»

«خب چرا چیزی نگفتی؟»

چشمان این مردم و چپرونک حالتی وحشیانه به خود گرفته بود. شیه لیان همچنان دهانش را بسته نگهداشته بود. بعد به خودش فشار آورد و چند کلمه گفت: «نه! من هیچی نمیدونم!»

در میان مردم سر و صدایی برخاست و اصلا این آشوب را به پایان نمی رساندند. همین موقع فنگشین برگشت. از آن دور چپرونک را دید که به طرف شیه لیان خم شده و فریاد زد: «تو داری چه غلطی میکنی!»

شیه لیان سریع دستور داد: «فنگشین، بیا اینو ببر!»

فنگشین سر تکان داده و جلو آمد ولی چپرونک به شیه لیان آویزان شد و گریه کنان میگفت: «پسرخاله تو حتما یونگان رو شکست میدی و اونا رو از اینجا بیرون میکنی! تو حتما ازمون مراقبت میکنی درسته؟ درسته؟!»

اگر چند ماه پیش بود شاید شیه لیان با تاکید و حرارت میگفت: «من از همه شما محافظت میکنم!» ولی الان جرات همچین حرفی را نداشت. چهره چپرونک شدیداً آشفته بود و شیه لیان وقتی او را نگاه میکرد بیشتر حیران میماند. زیرا خوب میدانست چپرونک آدمی نیست که نگران پادشاهی یا مردمش باشد.

حتی اگر پادشاهی محکوم به فنا بود. او بیشتر باید به هراس می افتاد اما چرا
چهره اش هیجان شدیدی را نشان میداد؟ یک لحظه بعد ناگهان چیزی را
بیاد آورد بنظر میرسید پدر چایرونک از اهالی یونگان باشد!

چایرونک وقتی هیچ جوابی از او نشنید با صدایی سرد و جدی گفت: «پسر خاله،
تو که نمیخواهی همینطوری ولشون کنی درسته؟ تو میخواهی بزاری بقیه مارو
مسخره و پایمال کنن؟ یعنی ما هیچ راه دیگه ای نداریم؟»

در پاسخ به او شیه لیان احساس میکرد قلبش درهم شکسته است. زیرا متوجه
بود که چایرونک اشتباه نمیکند. در رویارویی با همه چیز او واقعا واقعا
نمیدانست که باید چه کند!

فنگشین گفت: «بزارین من برم به شاه بگم بازداشتش کنن!»

در خلال اینکه چایرونک را می بردند او فریاد میکشید و می غرید: «تو باید
دوام بیاری! تو نمیتونی سقوط کنی!»

او نمیتوانست سقوط کند!

شیه لیان نمیتوانست با سقوط کردن کنار بیاید. حتی اگر تمام این مردم پا به
فرار میگذاشتند باز هم این معبد آسمانی نباید سقوط میکرد. اگر این ساختمان
سقوط میکرد نه تنها یادبود قرنهای پادشاهی از بین رفته بود بخش اصلی
خیابان ایزد رزم آسمانی به همراه تمامی ساکنانش ویران میشد. بعلاوه درون
معبد گنجینه های نایابی وجود داشت. طومارهایی که قرنهای عمرشان گذشته
و از نسل های گذشته به آنان رسیده بود.

آنها را نمیشد به موقع جا به جا کرد و اگر معبد فرو میریخت آنها همه از بین میرفتند. اگر معبد می افتاد این خط بطلانی بر شکوه و عظمت تاریخی و پادشاهی شیان له بود.

هرچند که قدرت روحی او مانند منابع آب یونگان روز به روز در حال خشک شدن بود. برای پشتیبانی آن مجسمه طلایی غول آسا نمیتوانست از جای خود تکان بخورد و باید وظیفه حفاظت از شهر نظامی را به فنگشین و موچینگ می سپرد. درحالیکه خودش همان جایی که بود باید می ایستاد و به اجبار مراقبه میکرد تا آرام بماند.

از آنجا که این مجسمه بلند ۵ متر ارتفاع داشت و در عمارت مقدس کوه تایسانگ پرستش میشد. پس از اینکه شیه لیان احضارش کرد پیروانش چیزی نداشتند که او را ستایش کنند و مردم دسته دسته مانند گروه زنبور ها در زیر آسمان به پرستش آن نشسته بودند. هرچند اینجا کاخ بود و افراد بیگانه و غریبه نمیتوانستند وارد آنجا شوند اما در ابتدای زمین لرزه بخشهایی از دیوارهای کاخ فرو ریخت. بعد درون پایتخت آشوبی رخ داد و کسی نمیتوانست به جای دیگری برود در انتها اینکه کوچکترین مورد دیگری میتوانست به یک آشوب و شورش دیگر منتهی شود. پس بهتر بود این مردم را به حال خود میگذاشت.

شیه لیان تصمیم گرفت همانجا که بود بماند. شاه و ملکه هر روز به دیدنش می آمدند. روزهای نا مشخصی گذشت و او همچنان تمامی قدرتش را صرف نگهداشتن معبد آسمانی با یک دست کرده بود. با دست دیگر انرژی خود را

تصفیه می نمود و منتظر روزی بود که رها شود. اوضاع برای شاه نیز آسان تر از او نبود. موهایش تقریباً بطور کامل سفید شده بودند. گرچه برجستگی ظاهرش را حفظ کرده بود اما بیشتر از پنجاه سال بنظر میرسید. وقتی پدر و پسر همدیگر را دیدند با اینکه با هم سخن نگفتند اما بیشتر از قبل با هم در صلح بودند.

ملکه که بزرگ شدن فرزندش را دیده و چشمش به بزرگی و الوهیت او عادت داشت حالا می دید که با بیچارگی آنجا ایستاده و درحال مراقبت از معبد است در معرض آسیب هایی جدی قرار دارد و در عین حال اجازه نمیداد کسی به او نزدیک شود یا کمکش کند سرشار از غم و اندوه بود زیرا آفتاب سوزان ایستاده بود با یک چتر در برابر نور خورشید از او محافظت میکرد.

مدتی گذشت شیه لیان نگران بود شاید او خسته شود پس گفت: «مادر، برگرد، نیازی به این کار نیست ... به اینجا نزدیک نشو و نذار کس دیگه ای هم نزدیک بشه ... می ترسم که....»

ولی آنچه که از آن می ترسید از دهانش خارج نشد. ملکه پشت به پیروان او ایستاده بود مدت زیادی تحمل کرده و بالاخره اشکهایش روان شد: «پسرم تو داری رنج میکشی ... چرا... چرا همچین مجازاتی نصیب تو شد؟!»

بخاطر پنهان کردن صورت رنگ پریده اش، ملکه آرایش تندی داشت. وقتی اشکهایش سرازیر شد چهره زنی که دیگر جوان به نظر نمیرسید ظاهر شد. برای پسرش غصه دار بود و می گریست اما نه با صدای بلند زیرا می ترسید که مردم متوجه اشکهایش بشوند.

شاه دستی به شانه او کشید و شیه لیان به مادرش خیره شد.

وقتی مردم در رنج می افتند به اولین چیزی که فکر میکنند عزیزانشان هستند. برای شیه لیان آن شخص بدون تردید مادرش بود! شاید بلند اعلام کردن این موضوع فایده ای نداشت ولی بعد از چند روز خستگی بی اندازه و زخم های کوچک و بزرگ در آن لحظه واقعا میخواست تبدیل به یک بچه ده ساله بشود به آغوش مادرش پناه ببرد و گریه زاری کند.

اما هر راهی که تا آن روز در آن قدم برداشته را خودش انتخاب کرده بود والدینش از پیش تر در موقعیتی سخت قرار داشتند در برابر آن مردمی که به تماشا ایستاده بودند او نمیتوانست ذره ای ضعف از خود نشان دهد. اگر او نمیتوانست تحمل کند پس چه کسی میتواند؟

شیه لیان برخلاف خواسته خود به مادرش گفت: «مادر، نگران نباش، من خوبم... من در رنج نیستم!»

اینکه رنج میکشید یا نه را تنها خودش میدانست.

چند تن از ملازمان کاخ آمدند تا شاه و ملکه را همراهی کنند. وقتی آنان با بی میلی رفتند. شیه لیان در زیر آن آفتاب سوزان برای لحظاتی کوتاه از هوش رفت. وقتی چشمانش را باز کرد هوا تاریک و روشن بود. آخرین اشعه های خورشید دیده میشد و پیروان زیادی آنجا برای عبادت نمانده بودند.

هرچند وقتی پایین را نگاه کرد. کمی دور تر از خودش یک گل دید. مطمئن نبود آن گل چه موقع آنجا قرار داده شده دستش را دراز کرد تا گل را بردارد.

گلی کوچک بود. یک گل کوچک برفی، با ساقه ای سبز و شاداب، ساقه اش بسیار ظریف بود و قطرات شبنم روی گل نشسته و ظاهری رقت انگیز به آن داده بود. عطر گل برایش آشنا و عادی بود اما تحت تاثیرش قرار داد.

او گل را نگهداشت و مدتی آن را روی قلب خود نهاد.

بعد ناگهان آن بوی لطیف را بوی گند خون گرفت. شیه لیان بالا را نگریست چشمانش تار میدید یک سایه جیغ کشان به سمت او می آمد: «چرا! چرا!» شیه لیان شوکه شد، شخص را هل داد و سعی کرد قدرت پیشرویش را بکار بگیرد: «کی هستی؟»

آن فشار سبب شد شخص غلتی بخورد و روی زمین بیفتد. شیه لیان هنوز مجبور بود از مجسمه طلایی مراقبت کند و جرات نداشت از جایش تکان بخورد و به آنجا برود کمی بعد آن شخص را شناخت. شخص تنها یک پا داشت. این همان مرد جوانی بود که به او چتر داد و همان کسی که پایش قطع شده بود.

مرد جوان غرق خون بود. دستانش خونین بودند. او با کمک دستها و پایش روی زمین میخزید. پشت سرش رد وحشتناک خون باقی بود. مرد جوان با سختی زیادی نشست. شیه لیان با بهت و حیرت پرسید: «چرا؟ چرا اینجا هستی؟ مگر توی جنگل بویو بستری نبودی؟»

مرد جوان جوابش را نداد و همچنان با کمک دستها و پایش سعی داشت به

او نزدیک تر شود. چون یک پا داشت این منظره به طرز وحشت آوری ترسناک به نظر میرسید. شیه لیان رو به او فریاد کشید: «تو-!»

مرد جوان باقیمانده پای راستش را بالا کشید و فریاد زد: «چرا؟!»

با نگاهی دقیق تر میشد روی پایش یک صورت بهم پیچیده دید!

این همان چیزی بود که شیه لیان شدیداً نگرانیش بود و البته همان هم رخ داد. اگر او نمی نشست حتما سقوط میکرد. مرد جوان محکم به زمین می کوبید و با فریاد گفت: «چرا پای منو قطع کردی؟! مریضیم عود کرده!!! پام رو هم از دست دادم!! چرا؟ پامو بهم برگردون! پامو بهم برگردون!»

در آن روز بارانی جوان با چهره ای خندان آن چتر را در دست شیه لیان چپاند ولی الان کاملاً دیوانه و شوریده حال بود تفاوت چهره اش به شکل عجیبی برجسته بود. ذهن شیه لیان کاملاً بهم ریخت. با ذهنی آشوب زده و درهم و صدایی لرزان گفت: «من....»

لحظاتی طول کشید تا به خودش بیاید و گفت: «بزار....بزار کمکت کنم!» سریع طلسمی خواند تا آن سم شیطانی روی پای مرد جوان را متوقف کند. هرچند ناگهان صدای ناله از همه جا برخاست. مردم همه ناله کنان به طرف او می آمدند: «اعلی حضرت نجاتم بده!»

«اعلی حضرت نجاتم بده!»

«اعلی حضرت، صورتمو ببین، من نصف صورت خودمو بریدم پس چرا هنوز خوب نشدم؟ چرا؟ باید چیکار کنیم تا این وضع درست بشه؟!»

« اعلیٰ حضرت منو ببین... ببین من تبدیل به چی شدم؟! »

چهره ها خونین و منظره ای خون آلود بوجود آمده بود همه بهم فشار می آوردند تا خودشان را به او نشان دهند چشمان شیه لیان با وحشت و شگفتی باز شده بودند او دستانش را پشت سر هم تکان میداد و زیر لبی گفت: « نه، نمیخوام نگاه کنم... نمیخوام نگاه کنم! »

مشخص شده بود که وقتی بیماری صورت انسانی دوباره روی بدن های آنان برگشته بود اینها با سربازان و پزشکان و پرستاران حاضر در آنجا جنگیده و از کمپ گریخته بودند تا خودشان را به او برسانند.

حالا که اینها گریخته بودند دیگر او نمیتوانست عوامل گسترش بیماری را کنترل یا سرکوب کند و مریضی با سرعت بیشتری منتشر میشد. شیه لیان چشمانش را بست و سعی داشت قدرتش را منتقل کند میخواست به آرام کردن علایم بیماریشان کمک کند و دردشان را برای مدتی کاهش دهد. هرچند وقتی به این گروه رسیدگی کرد سریع گروهی دیگر محاصره اش کردند: « اعلیٰ حضرت! من! به منم کمک کن! »

دهها نفر شیه لیان را محاصره کرده بودند شیه لیان احساس میکرد مجسمه طلایی کمی در جای خود می لغزد او با نگاهی وحشت زده گفت: « وایسین! وایسین! من... »

شخصی که طاقتش تمام شده بود فریاد کشید: « نه من نمیخوام منتظر بمونم ... من مدت زیادی که منتظرم! »

« اعلیٰ حضرت چرا به اون رسیدگی میکنی ولی به من نه؟! »

خیلی زود صداهای اطرافش تغییر کرد: « چطوریه که وقتی به اون رسیدگی کردی حالش خیلی بهتر شد ولی من اصلاً بهتر نمیشم؟؟ مگه تو خدا نیستی؟ چرا اینقدر بی انصافی میکنی؟! من عدالت میخوام! »

شیه لیان به او جواب داد: « نه! من بی انصافی نمیکنم! به من ارتباطی نداره، علایم شما با هم فرق دارن — »

« اگه میخوای کمک کنی باید به همه یه جور کمک کنی!!! الان داری شونه خالی میکنی!!! داری چه بازی راه میندازی؟ همش به تو ربط داره!!! »

شیه لیان حتی به سختی می توانست نفس بکشد: « من همچین کاری نمیکنم! من فقط — صبر کنین.... »

« تو نمیدونی چطوری باید این مریضی رو درمان کنی؟ »

شیه لیان دهانش را باز کرد و گفت: « من — »

« اگه میدونی پس چرا بهمون نمیگی؟!!! »

شیه لیان سرش را گرفت و گفت: « من هیچی نمیدونم!!! »

« داری دروغ میگی!!! من شنیدم از یکی که میگفت تو خبر داری!!! من میتونم درونت رو ببینم! تو نمیخوای بهمون بگی چون همینطوری میخوای بهت التماس کنیم تو هم بتونی سرمون کلاه بزاری و پول اهدا ازمون تلکه کنی..... دروغگو! تو دروغگویی! »

« راه درمانش چیه؟ فقط بهمون بگو!! همین الان بگو! »

صورت شیه لیان سفید شده بود. چشمهایش سیاهی میرفت. دستهای زیادی به سمت او می آمدند و برخی شرورانه سعی داشتند گلایش را بگیرند. تا اینکه اتفاق مضحکی رخ داد او یک خدای آسمانی بود اما در آن لحظه صدایی چون ناله ای ضعیف از ته دلش برخاست: « نجاتم بدین.... »

بنظر میرسید کسی آن دست ها را دور کرد ولی همزمان درحالیکه او چندان اطمینان نداشت. فقط آن چهره های خونین، آن مردمی که دست و پاهایشان را از دست داده بودند انگار میخواستند او را تکه تکه کنند و ببلعند. کسی نمیدانست چقدر طول کشید تا اینکه از دور صدای شیطانی شیپوری شنیده شد. همه تنها به گریه و زاری خود اهمیت میدادند و به آن صدا بی توجه بودند اما شیه لیان سریع به خود آمد.

آن صدای شیپور پیروزی یونگان بود!

او دیگر نتوانست آنجا بنشیند یا بماند. بدنش خم شد و از حال رفت. همزمان مجسمه طلایی با آن ارتفاع ۵ متری که او با سختی زیادی تا الان برای نگهداشتنش تلاش کرده بود انگار که جان از تنش رفت و فرو ریخت.

خیلی زود صدای بلندتری برخاست، غرشی بلند شد و آن معبد بزرگ و سنگین خرد شده و مانند مجسمه بر زمین ریخت. مجسمه طلایی خرد نشده بود زیرا شیه لیان نیروی معنوی زیادی به آن تزریق کرده بود امید داشت که بتواند آن معبد را نگهدارد که کاملاً شکسته و ویران بود.

مریضیهایی که از جنگل بویو گریخته بودند فرار کرده، مردند یا آسیب دیدند در میان کاخ و خیابان های اطرافش مردم دیوانه وار می گریختند برخی سعی داشتند از برخورد نکردن با تکه های ساختمان با خودشان جلوگیری کنند. برخی سعی داشتند از رویارویی با بیماران اجتناب کنند. شیه لیان با هر دو دست سر خود را نگهداشت در حالیکه تلو تلو میخورد به طرف دژ نظامی و دروازه می رفت.

برجها غرق در آتش بودند. دود سیاه و سنگین بود شیه لیان سعی داشت با عجله از کنار سربازانی که با نگرانی پا به فرار می گذاشتند حرکت کند. همین که به میان تراس رسید نمیدانست باید چه کند. با سردرگمی به پایین خیره شد. نمیدانست کی و چگونه ولی اشکهایش روی صورتش جاری شدند.

با آن چشمان تار، در میدان پر از جسد تنها توانست ظاهری سفیدپوش را تشخیص دهد. آستین های بلندش در باد می رقصیدند. آن شخص یک جوان نبود بلکه ظاهر یک مرد بالغ را داشت وقتی سرش را چرخاند شیه لیان را از دور دید با بی خیالی برایش دست تکان داد. بعد به نظر رسید که میخواهد ناپدید شود....

شیه لیان که این را دید با صدایی بلند گفت: «نرو!»

هر دوبری که او را دید او از پوسته توخالی استفاده کرده بود اینبار غریزه شیه لیان میگفت که این ظاهر حقیقی اوست. پس بدون هیچ تردیدی دیوارهای کاخ را پشت سر هم طی کرد و از روی آنها پرید.

در تمام زندگی، شیه لیان از دیوارهای زیادی پریده بود که هرکدام ارتفاع متفاوتی داشتند بسته به قدرت معنوی و نیروی رزمش هر بار در امنیت به زمین بر میگشت. هربار راضی و مغرور بلند میشد. هربار مانند تجسم نزول خدایان بود که در افسانه ها میگفتند. هرچند اینبار دیگر یک افسانه یا اسطوره نبود.

وقتی پایش به زمین رسید استحکام نداشت پایش پیچ خورد. یک درد سوزنده تیز از پایش برخاست و سراسر بدنش را در بر گرفت.

پایش شکسته بود....

شکسته شدن پایش چیز مهمی نبود و بزودی درمان میشد. فقط اینکه شیه لیان آن روز تبدیل به کس دیگری شده بود. انگار تمام روحش را از دست داده و دیگر شکست ناپذیری الهی نداشت. پس از اولین شکست دومین و سومین شکست هم پیش آمد.... او دیگر نمیخواست شمشیر بکشد یا وارد میدان نبرد شود. اما چون کسی نبود که بتواند جای او را بگیرد و محافظ نیروها باشد او تنها میتوانست با خیره سری به جلو حرکت کند.

یکبار هم در میدان نبرد، کوتاهی نکرد او همیشه همه تلاشش را میکرد ولی بنا به دلایلی با اینکه مرد جوانی بود که بسختی بیست ساله میشد آن دستی که شمشیر را نگه میداشت مانند پیرمردی فرتوت می لرزید.

قلبش از ترس مرتعش شده بود نمیتوانست توضیح بدهد دقیقا از کی یا چه چیزی می ترسد. در انتها سربازانی که برایش می جنگیدند هم صبرشان را از

دست دادند.

شیه لیان میدانست که شایعات میان آنها دهان به دهان می چرخد: /اون
چطوری یه خدای رزم شده؟ /اون بیشتر خدای بدبختیه!

هرچند نمیتوانست جوابشان را بدهد فقط خودش هم حیران و سرگردان مانده
بود: آیا او واقعا تبدیل به خدای بدبختی و بدیمنی شده بود؟

اگر موضوع فقط این بود اهمیت نداشت برای پادشاهی شیان له، بیماری
صورت انسانی بلایی ویرانگر و نابود کننده بود و بالاخره از کنترل خارج شد.
پانصد، یک هزار، دو هزار، سه هزار.... دیگر شیه لیان جرات نداشت پرسد
امروز چند نفر مبتلا شده اند.

بعد آن روز در پاسخ به آخرین جمله اش دروازه های آسمان به رویش باز شد
و پیامی برای او رسید: /علی حضرت، وقتشه به آسمان برگردین!

نمیتوانست بگوید وقتی برمیگشت چه چیزی انتظارش را میکشد. برای اولین
بار فنگشین و موچینگ شدیدا هیجان زده بودند. هرچند شیه لیان به چیز
دیگری می اندیشید. به آندو گفت: « قبل از اینکه بریم میخوام برم و یه جایی
رو بینم!»

فنگشین پرسید: « کجا؟»

شیه لیان گفت: « عمارت مقدس!»

بعد از لحظاتی سکوت فنگشین گفت: « اینکارو نکنین!»

اما شیه لیان براه افتاده بود. فنگشین فریاد زد: «اعلی حضرت!» ولی وقتی دید شیه لیان توجهی نمیکند او و موچینگ نیز بدنبالش روان شدند.

هر سه با پای پیاده از کوه بالا رفتند.

عمارت مقدس جایی بود که اولین بار معبد شیه لیان را آنجا برپا کردند. آنجا جایی بود که اولین مجسمه الهی را برای او ساختند. هرچند به فرمان گوئوشی آن سه هزار شاگرد آنجا را ترک کرده و عمارت مقدس کاملاً ساکت و خالی بنظر میرسید.

وقتی به نیمه راه کوهستان رسیدند شیه لیان پایین را نگاه کرد می توانست زبانه آتش شعله ور را در سراسر پایتخت ببیند برق آتش در آسمان پر ستاره می تابید و جلوه ای درخشان و زیبا داشت.

فنگشین با خشم غرید: «این آدما دیوونه ان!!»

شیه لیان مات مانده و به شعله ها نگاه میکرد فنگشین دوباره فریاد زد: «نگاه نکن!! اینجا چیز خوبی برای دیدن نیست!»

در سه روز گذشته، فنگشین بارها سر شیه لیان فریاد زده بود: /از خسته کردن خودت لذت می بری یا چی؟ ولی در واقع شیه لیان نمیدانست میخواهد چه کاری انجام دهد. تنها میدانست یکی دیگر از معبد های او سوخته شده یا به آن بی حرمتی می شود. چاره نداشت دائم برمیگشت و نگاه میکرد. وقتی نگاه میکرد نمیتوانست حرفی بزند یا کسی را متوقف کند. تنها می ایستاد و تماشا میکرد. چه چیزی را میخواست ببیند؟ خودش هم نمیدانست!

بعد نور آتش در قله شاهزاده نیز زبانه کشید. فنگشین وحشت کرد: «اینا بی خیال عمارت مقدس هم نمیشن؟ کی میره قبر اجداد خودشو بکنه یا»

او سریع به خود آمد و ساکت شد. بخاطر این بود که فهمید در برابر آنها رنج کشیده های زیادی از شیان له بودند که «کندن قبر اجداد» در برابرشان شوخی زشتی به نظر میرسید.

هرچند آتش چندان زیاد نبود و خیلی زود خاموش شد انگار کسی آن را خاموش کرد. فنگشین حالا بیشتر حیرت کرده بود. این روزها مردم تنها جرات داشتند آتش را روشن کنند نه اینکه خاموشش کنند. اگر کسی آنجا قدم جلو می نهاد و سعی میکرد با آنان سخن بگوید یا جلوی آن گروه های خشمگین را بگیرد تا معابد را آتش نزنند و نابودشان نکنند با چنین کسانی نیز مانند «خدای بدبختی» و مثل خود شیه لیان رفتار میشد و بحد مرگ آنان را کتک میزدند. بهمین دلیل هر سه آنان دیگر جرات نداشتند روان الهی شان را در برابر این فانی ها نشان دهند و ظاهر خود را مخفی میکردند.

همچنان که از کوهستان بالا میرفتند سر و صدای زیادی بلند بود وقتی به نوک قله رسیدند از عمارت شیان له تنها تلی خاکستر و دیوارهای تالار اعظمش و مقداری از شاکله ساختمان باقی مانده بود. روی آن محراب الهی بزرگ دیگر هیچ مجسمه طلایی بزرگی نبود گروهی اوباش در جلوی ورودی آن تالار قدیمی همدیگر را به باد مشت و لگد گرفته بودند: «آخه توله سگ لعنتی!! بچه حرومزاده مگه زنت اینجا باکرگیشو از دست داده یا چی؟! این ساختمون خراب شده مگه مال توی حرومزاده اس؟»

با یک نگاه شیه لیان فهمید که این جوان ها از روی خشم برای نابود کردن معبد نیامده اند. اینها گروهی اوباش بودند که دلشان میخواست جنگ براه بیاندازند و بدنبال منفعت خود بودند یا آن اطراف می چرخیدند و برای سرگرمی خودشان معبد را به آتش میکشیدند. هرچند در حال حاضر او اهمیتی نمیداد که چه گروهی از مردم درحال نابود کردن معبدش هستند بعد فریادی دیوانه وار برخاست. صدای شرورانه و شیطانی پسری آسمان شب را شکافت: «گمشین!»

خوب که گوش دادند فهمیدند در واقع یک تن با آن گروه می جنگد. بعلاوه که تنها دور و بر ده سال یا کمی بیشتر داشت. هنوز بچه بود اما بی رحمانه می جنگید و اصلا هم بنظر نمیرسید بازنده باشد. هرچند هنوز هم تعدادشان عادلانه نبود صورت پسرک غرق خون و دود شده بود همه جایش را زخمهایی کبود شده گرفته و ظاهرش اصلا قابل شناختن نبود.

فنگشین گفت: «این پسر بزرگ بشه مرد خوبی میشه واسه خودش!»

بعد برق شیطانی در چشمان یکی از آن مردان پیچید. او سنگ بزرگی را برداشت و میخواست با آن سنگ از پشت به سر پسر بکوبد. شیه لیان این را دید و دستش را تکان داد. سنگ در دست مرد برعکس شده و به صورت خودش برخورد کرد. فریادی کشید و خون از بینیش جاری شد.

پسر حیران ماند ولی چرخید و مشتش را بالا آورد و آماده نبردی دیگر شد. او بطر وحشیانه ای می جنگید و آن گروه ارازل را ترساند آنان درحالیکه فرار میکردند. او را نشان میدادند تهدیداتی توخالی میکردند: «لعتی! منتظر باش!»

میریم و با آدمای بیشتری میایم سراغت!!!»

پسر پوزخندی زد و گفت: «جرات دارین برگردین تا همه تونو بکشم!»

آنان وحشت زده گریختند. جنگ که تمام شد پسر با عجله به سمت یک تپه رفت آتشی که روی آن بود را با پا خاموش کرد. تا آخرین جرقه آتش را با لگد خاموش کرد و بعد وارد تالار بزرگ شد. یک تکه کاغذ را از روی زمین برداشت، با دقت صافش کرد آن را در میانه هوا آویزان کرد. سپس در برابر محراب نشست و به آن خیره شد.

شیه لیان کمی در روی محراب جا به جا شد و حرکت کرد تا اینکه فهمید آن چیزی که پسر آنجا آویزان کرده یک نقاشی است. خطوط نقاشی بسیار زمخت بودند و مشخص بود کار دست کسی ست که هیچ وقت آموزش ندیده است. هر خطش را جدی و صادقانه کشیده بود این تصویر شاهزاده خوشنود کننده خدایان بود. بنظر میرسید از این تصویر بجای آن مجسمه که او احضار کرده استفاده میکند.

فنگشین گفت: «خوب نقاشیش کرده!»

بعد از این همه روز بالاخره فنگشین کسی را دید که از شیه لیان دفاع میکند. آنقدر هیجان زده شده بود که میخواست به نبرد ملحق شود و به پسر کمک کند. بهمین دلیل نسبت به آن پسر احساس خوبی داشت. هرچند موچینگ تنها پایین را نگاه میکرد و چشمانش مرتعش بودند انگار که چیزی را بیاد می آورد ولی حرفی نزد. شیه لیان دستش را بالا آورد و به نقاشی

دستی کشید.

چندان مشخص نبود فقط انگار یک نسیم به آن وزیده باشد. اما پسر که تا کمی قبل تنها زانوهایش را بغل کرده بود سرش را بلند کرد در چهره زخمی خسته اش برقی درخشید و گفت: «تو هستی؟!»

فنگشین حیرت کرد: «این پسر چه قدر تیزه!!»

موچینگ گفت: «بریم!»

شیه لیان آرام سرش را تکان داد چرخید تا برود اما پسر به لبه محراب چنگ زد تند تند نفس میکشید: «میدونم تو هستی! اعلی حضرت نرو! من باید یه چیزی بهت بگم!»

هر سه یکه خوردند. پسر بنظر مضطرب می آمد. مشت‌هایش را بهم گره کرده بود: «درسته عمارت و معابدت رو سوزوندن ... ولی ناراحت نباش ... من در آینده برات کلی معبد میسازم ... خیلی بزرگتر، و باشکوه تر، خیلی بهتر از معبدای هر کس دیگه ای ... طوری که کسی نتونه باهات رقابت کنه! قول میدم!»

«.....» هر سه ساکت ماندند.

آن پسر با سر و وضع ژولیده و کثیفش، با آن چهره گلی که سراسر پوشیده از زخم و خراش بود و ظاهر رقت انگیزی داشت. چنین کلمات گستاخانه و جاه طلبانه ای را بر زبان می آورد و بنظر بسیار خنده دار می آمد و احساسات دیگران را درهم میکرد.

بنظر میرسید می ترسد صدایش به گوش آنان نرسد دستانش را دور دهانش
قرار داد و رو به نقاشی بالای محراب فریاد کشید: «اعلی حضرت! صدای منو
شنیدی؟! توی قلب من، تو خدا هستی! فقط تو خدا هستی! خدای واقعی!
صدامو شنیدی?!»

همچنان که او جیغ میکشید صدایش در سراسر کوه تایسانگ می پیچید و
منعکس میشد — صد/مو شنیدی?!

ناگهان شیه لیان خنده اش گرفت. خنده اش بی اندازه ناگهانی بود و فنگشین
و موچینگ را از جا پراند. او همچنان سرش را تکان میداد و میخندید. پسر
نمیتوانست صدایش را بشنود اما بنظر میرسید چیزی احساس کرده زیرا
چشمش درخشید و اطراف را نگریست.

ناگهان یک قطره آب یخ روی گونه اش چکید. پسر با چشمی شگفت زده در
یک آن انعکاس هیکلی سفید را دید. پلک زد و وقتی چشمهایش را خوب باز
کرد آن هیکل ناپدید شده بود.

فنگشین که دید شیه لیان واقعا خودش را برای یک ثانیه به او نشان داده
گفت: «اعلی حضرت الان شما ...»

شیه لیان با حیرت گفت: «الان چی؟ قدرتم کاملاً ته کشیده این آخرین قطره
اش بود!»

پسر برخاست چشمانش را می مالید ناامیدانه سعی میکرد آن سایه زودگذر را
دوباره ببیند هرچند شیه لیان چشمش را بست و بعد گفت: «فراموشش کن!»

حالا که جواب داد چنین کلماتی گفته بود. چشمان پسر برق زدند، لبهایش جمع شدند ولی بعد شوکه شد با همان لبهای آویزان گفت: «...چی؟ چیه فراموش کنم؟»

شیه لیان آهی کشید و با صدایی لطیف گفت: «منو فراموش کن!»

پسر حیرت زده و ساکت ماند. شیه لیان همانطور با خودش حرف میزد: «ولش کن بهر حال خیلی زود دیگه هیچ کسی یادش نمی‌مونه!»

با شنیدن این حرف چشم پسر شگفت زده باز ماند. در سکوت اشکهایش روان شدند آن رگه های اشک صورت رنگ پریده گلی او را شستشو دادند. او بغضش را قورت داده و گفت: «من»

فنگشین که بنظر میرسید دیگر نمیتواند این منظره را تماشا کند گفت: «اعلی حضرت دیگه چیزی نگین! بازم دارین قوانین رو میشکنین!»

شیه لیان گفت: «همم، آره میدونم ولی من کلی از قوانین رو شکستم چند کلمه که دیگه آسیبی به کسی نمیزنه!»

نگذاشت پسر آخرین جمله اش را بشنود. هر سه از روی محراب پایین آمده و به سمت ورودی تالار اعظم رفتند باد شبانه می وزید. شیه لیان سرش را تکان داد. اساسا او هنوز یک افسر آسمانی بود و نباید سرما را احساس میکرد اما در آن موقع حقیقتا سرمایی استخوان سوز را احساس کرد.

اما در نهایت شگفتی پسر که آنها پشت سر خود رهایش کردند زیر لب گفت: «فراموش نمیکنم!»

او نمیتوانست شیه لیان و بقیه را ببیند ولی مسیر حرکت آنان را درست تشخیص داده و از پشت سرشان فریاد زد: «فراموش نمیکنم!»

هر سه سرهایشان را چرخاندند و دیدند آن یک چشم پسر چنان می درخشید که روح هر کسی را از هم می گسیخت. آن چهره کوچک همزمان پر از غم و خشم بود و هم پر از وحشیگری و شادی!

در میانه اشک هایش که روی گونه میریخت فریاد میزد: «من فراموش نمیکنم!»

«من هرگز فراموش نمیکنم!»